

یاران خراسانی

سرخوش ز بوی غم پنجه‌سالی خویشم	چون زلف تو سرگرم پریشانی خویشم
در بزم وصال تو گلویم ز کم و بیش	چون آینه خو کرده به حیرانی خویشم
لب باز نکردم به خروشی و فغانی	من محرم راز دل طوفانی خویشم
یک چند پشیمان شدم از رندی و مستی	عمری است پشیمان ز پشیمانی خویشم
از شوق شکر خند لبش جان نپردم	شرمنده جانان ز کران جانی خویشم
بسکته ترا از خویش ندیدم به همه عمر	افسرده دل از خویشم و زندانی خویشم
هر چند "امین"، بته می دنیا نیم انا	دل بسته می یاران خراسانی خویشم

محراب جگران

دلم فتر ندارد از فغان، بی تو سپندوار ز کف داده ام عنان، بی تو

ز تلخ کامی دوران نشد دلم فارغ ز جام عیش لبی ترکرد جان، بی تو

چون آسمان مه آلوده ام ز تنگدلی پُر است سینه ام ز اندوه گران، بی تو

نسیم صبح نمی آورد ترانه می شوق سر بهسار ندارند بلبلان بی تو

لب از حکایت شجای تار می بندم اگر امان دهم چشم خونفشان، بی تو

چو شمع کشته ندارم شراره ای به زبان نمی زند سختم آتشی به جان، بی تو

از آن زمان که فروزان شدم ز پر تو عشق چو دژه ام به تگاپوی جاودان بی تو

عشقی صبر به زیر زبان تشنه نسیم چو یادم آید از آن شکرین دهان، بی تو

کز آره غم دل را مگر کنم چو "امین" جدا ز خلق به محراب جگران، بی تو

نغمساری یاران

زآه سینه سوزان ترانه می سازم	چونی زمايه جان این فسانه می سازم
به نغمساری یاران چو شمع می سوزم	برای اشک دمامم بھانه می سازم
پر نسیم به خواب اشک می شویم	پیامی از دل خونین روانه می سازم
نمی کنم دل ازین عرصه شقایق فام	کنار لاله رخان آشیانه می سازم
در آستان به خون خفتگان وادی عشق	برون ز عالم اسباب، خانه می سازم
چو شمع بر سر هر کشته می گذارم جان	زیک شمراره هزاران زبانه می سازم
زپاره های دل من شلچه رنگین است	سخن چو بلبل از آن آشیانه می سازم
سروتن و دل و جان را به خاک می فلنم	برای تیر تو چندین نشانه می سازم
کشم به بجه می شوریدگی بساط "امین"	کنون که رخت سفر چون کرانه می سازم

یادرفیقان

حرفی بگویی و از لب خود کام ده مرا ساقی! ز پافتاده شدم ، جام ده مرا

فرسوده ، دل ز مشغله جسم و جان بیا بتان زخود ، فراغت ایام ده مرا

رزق مرا ، حواله به نامحرم مکن از دست خویش ، باده گلغام ده مرا

بوی گهی مشام مرا تازه می کند ای گلغذارا! بوسه به پیغام ده مرا

عمرم رفت و حسرت مستی ز دل ز رفت عمری دگر ز معجزه جام ده مرا

ای عشق! شعله بر دل پر آرزو بزن چندی رهایی از هوس فنام ده مرا

جانم بگیر و جام می از دست من بگیر ای تدعی هر آنچه دهی ، نسام ده مرا

مرغ دلم به یاد رفیقان به خون تپید یا رب! امید رستن از این دام ده مرا

بشکفت غنچه می دلم ای باد نوبهار خندان دلی بسان "امین" وام ده مرا

یار جاران

عمریست که در بندم و زندانی خویشم دلپسته‌ی راز دل طوفانی خویشم
چون زلف شکن در شکن یار در پیچ و خم غصه‌ی پنهانی خویشم
از بخت بدم نیست دگر سوز و کدازی من سردتر از بخت زمستانی خویشم
مجروحم و دل خسته به پرواز شب تار در حیرت کوچ از دل ظلمانی خویشم
آرام دل و مطمئنم از سفر خویشم تا در ره آن یار جاران خویشم

مناجات ناشوایان

ما خیل بندگانیم ما را تومی شناسی	هر چند بی زبانیم، ما را تومی شناسی
ویرانه ایم و در دل کنجی ز راز داریم	با آن که بی نشانیم ما را تومی شناسی
با هر کسی مگویم راز خموشی خویش	بیگانه با کسانیم ما را تومی شناسی
آینه ایم و هر چند لب بسته ایم از خلق	بس رازها که دانیم ما را تومی شناسی
از قیل و قال بستند، گوش و زبان ما را	فارغ از این و آنیم ما را تومی شناسی
از ظن خویش هر کس از ما فاصله گرفت	چون نامی بی زبانیم ما را تومی شناسی
در ما صفای طفلی، نفسرد از هیاهو	گلزار بی خزانیم ما را تومی شناسی
آینه سان برابر گوئیم هر چه گوئیم	یکرو و یک زبانیم ما را تومی شناسی
خط مکه نوید حال درون ما را	در چشم خود نمانیم ما را تومی شناسی
لب بسته چون حکیمان سرخوش چو کودکانیم	هم پیرو هم جوانیم ما را تومی شناسی
با درد و صاف گپی که سرخوش است که غم	ما درد غم کشانیم ما را تومی شناسی
از وادی خموشی راهی به نیکروز بست	ما روز به از آنیم ما را تومی شناسی
کس راز غیر از ما شنید بس "امینیم"	بهر کسان امانیم ما را تومی شناسی

مهر افروزان

از سر جان بھر پیوند کسان برخاستم	چون الف در وصل دلها از میان برخاستم
واژگون هر چند جام روزیم چون لاله بود	از کنار خوان قسمت شادمان برخاستم
بزم هستی را فرض مهر فروزان تو بود	همچو شبنم چهره چون کردی عیان برخاستم
همچو بلبل باکران جانان ندارم الفتی	طوطیان چون لب کشوند از میان برخاستم
از لگد کوب حواث عمر دیگر یا قلم	چون غبار از زیر پای کاروان برخاستم
طاقت دم سردی دوران ندارم همچو گل	در بحار افکنده رخت و در خزان برخاستم
آزمودم عیش راحت را به کنج دام تو	از سر جولانگه کون و مکان برخاستم
صحبت شوریده حالان مایه شوریدگی است	با "امین" هر که نشستم بی امان برخاستم

تقدیم به محضر مبارک امام زمان (عج)

جان را هوای از قفس تن پریدن است	دل را ز بی خودی سر از خود میدن است
بانگ جرس ز شوق به منزل رسیدن است	از بیسم مرگ نیست که سر داده ام فغان
باری علاج شکر گریبان دیدن است	دستم نمی رسد که دل از سینه برکنم
خورشید من بر آبی که وقت دمیدن است	شامم یه تراست ز کیسوی سه کشت
مرغ نکه در آرزوی پر کشیدن است	سوی تو ای خلاصه می گلزار زندگی
هر گل در این چمن که سزاوار دیدن است	بگرفت آب و رنگ ز فیض حضور تو
تقدیر قهه می دل من ناشنیدن است	با اهل درد شرح غم خود نمی کنم
روزی "امین" سزالب حرمت گزیدن است	آن را که لب به دام هوس گشت آشتا